



WWW.HDMFANS.COM

WWW.NOGHALAM.IR

WWW.PERCY-JACKSON.IR

فصل چهارم

تایسون با آتش بازی می‌کند!

با توجه به استوره‌ها و افسانه‌ها، اگر چیزی وجود داشته باشد که من از جمع سه نفره‌ی پیر زن‌ها بیشتر بدم بیاید، آن گاومیش است. تابستان گذشته، من O و دم با یک مینوتور^۱ روی تپه‌ای جنگیدم. چیزی که این دفعه دیدم از آن هم بدتر بود: دو گاومیش، نه گاومیش‌های معمولی - گاوهایی از جنس برنز که اندازه‌ی یک فیل بودند، اما حتی این هم آن قدرها بد نبود؛ آن‌ها طبیعتاً آتش هم می‌دمیدند!

به محض اینکه از تاکسی پیاده شدیم، خواهران خاکستری، دور زدند و به سمت نیویورک، جایی که زندگی امن‌تر بود، برگشتند. آن‌ها حتی برای سه درآخمای^۲ اضافی‌شان هم صبر نکردند. آنان فقط ما را کنار جاده گذاشتند و رفتند، آنابت مانده بود و کوله‌پشتی و خنجرش، تایسون و من که هنوز گرم‌کن‌های ورزشی رنگ و وارنگ و سوخته‌مان را به تن داشتیم.

آنابت در حالی که به جنگ سهمگین روی تپه نگاه می‌کرد، گفت: «اوه، پسر»

چیزی که مرا بیشتر از همه نگران می‌کرد خود گاوها نبودند. یاده تا جنگجویی که تا دندان مسلح بودند و داشتند صدای چکمه‌های برنزه‌شان را در می‌آوردند، چیزی که مرا نگران می‌کرد این بود که گاوها همه جای تپه را احاطه کرده بودند، حتی دور و بر درخت کاج. این ممکن نبود. جادوی اردوگاه به هیولاها اجازه نمی‌داد که از درخت تالیا عبور کنند، اما گاوهایی فلزی این کار را می‌کردند.

۱ یک حیوان اسطوره‌ای یونان که نیمی از بدنش گاو و نیمی انسان است

۲ درهم، پول یونان باستان

یکی از جنگجوها فریاد زد: «محافظای مرزی، به سوی من!» صدای یک دختر بود-خشن و آشنا.

فکر کردم: «محافظین مرزی؟ اردوگاه که محافظ مرزی نداشت.»

آنابت گفت: «این صدای کلاریسه، عجله کن، باید بهش کمک کنیم.»

به طور عادی شتافتن به کمک کلاریس چیز خیلی مهمی در لیست کاری من نبود. او یکی از بزرگ‌ترین قلدرها در اردوگاه بود. اولین باری که با هم ملاقات داشتیم او سعی داشت سر من را به یک توالی معرفی کند، او یکی از دختران آرس هم بود، من هم تابستان گذشته یک اختلاف نظر اساسی با پدرش داشتم، با این حساب الآن خدای جنگ و تمام بچه‌هایش از بیخ و بن از من بدشان می‌آمد.

به هر حال کلاریس الآن در دردسر بود. هم‌رزم‌های او هم داشتند متفرق می‌شدند و از ترس گاوها وحشت‌زده می‌دویدند. چمن هم داشت با شعله‌های بلندی دور و بر درخت کاج می‌سوخت. یک جنگجو جیغی کشید و همان طور که می‌دوید دستش را دایره‌وار در هوا چرخاند. موی دم اسبی و مرتب روی کلاه خودش داشت مثل یک سرخ‌پوست آتشی می‌سوخت. زرهی کلاریس هم سوخته بود. او داشت با یک دسته نیزه‌ای شکسته می‌جنگید، سر دیگر نیزه در شانهِ گاو فرو رفته و البته هیچ اثری نکرده بود.

من سر خود کارم را برداشتم، آرام آرام نور ضعیفی روی آن روشن شد و کم‌کم بزرگ شد تا این که من شمشیر برنز را در دست داشتم.

- تایسون، همین جا بمون. نمی‌خوام بیشتر از این در معرض خطر قرار بگیری.

آنابت گفت: «نه، ما به اون نیاز داریم.»

با جدیت نگاهش کردم و گفتم: «اون فناپذیره... سر قضیه‌ی اون توپ‌های آتشین هم شانس آورد، ولی اون نمی‌تونه...»

- پرسى تو مى‌دونى اونایى که اون بالا هستن، چین؟ گاوهاى کولشیس، که توسط خود هفاستوس بوجود اومدن. ما نمى‌تونیم بدون ضد آفتاب اس پی اف ۵۰۰۰۰ مدیا با اونا بجنگیم و گرنه مثل یه سیب‌زمینی برشته می‌شیم.

- چی چی مدیا؟

آنابت در حالی که توی کوله‌پشتی‌اش را می‌گشت، زیر لب غرولند کرد: «من یه شیشه از عصاره‌ی نارگیل استوایی داشتم. پس چرا نیاوردمشون؟»

من از قبل یاد گرفته بودم که نباید زیاد از آنابت سؤال کرد. او فقط داشت من را بیشتر گیج می‌کرد.

- بین، من نمی‌دونم تو داری راجع به چی حرف می‌زنی، اما من اجازه نمی‌دم تایسون بسوزه.

- پرسی؟

من شمشیرم را بلند کردم و گفتم: «تایسون، عقب وایسا. من دارم میرم.»

تایسون سعی کرد اعتراض کند، اما قبل از این که این کار را شروع کند، من داشتم از تپه بالا می‌رفتم تا به کلاریس که داشت رو به محافظان زیردستش فریاد می‌زد و سعی می‌کرد تا آنها را به نحو فشرده‌ای کنار هم قرار دهد، پیوندم. ایده‌ی خوبی بود. تعداد کمی که گوش می‌دادند شانه به شانه به صف ایستادند، سپرهاشان را به هم قفل کردند تا یک سپر بزرگ و یک دیوار برنزی تشکیل بدهند و نیزه‌هاشان را مثل تیغ‌های جوجه تیغی بالا نگه داشتند.

متأسفانه کلاریس فقط توانست شش تا محافظ جمع کند. چهار تای بقیه در حالی که کلاه‌خودهاشان داشت می‌سوخت، در حال فرار بودند. آنابت برای کمک به سمت آنها دوید. او توجه یکی از گاوها را به خودش جلب کرد تا او را دنبال کند و بعد ناپدید شد، طوری که هیولا را کاملاً گیج کرد. گاو دیگر هم به خط حفاظتی کلاریس یورش برد.

من در نیمه راه بالای تپه بودم، اما نه به اندازه‌ای که بتوانم کمکی بکنم. کلاریس هنوز حتی مرا ندیده بود.

گاو با سرعتی که برای چیزی به آن بزرگی خیلی زیاد بود، حرکت کرد. فلز بدنش در نور خورشید سوسو می‌زد. چشم‌هایی به اندازه‌ی یک دست مشت کرده، از جنس سنگ داشت، شاخ‌هایی از جنس نقره که جلا داده شده بودند. وقتی که دهان لولادارش را باز کرد، یک ستون از شعله‌ی داغ و سفید به بیرون فواره زد.

کلاریس به سربازهایش دستور داد: «خط رو حفظ کنید.»

از هر چه بگذریم، کلاریس واقعاً شجاع بود. او یک دختر بزرگ با چشم‌هایی خشن بود، مثل پدرش. به نظر می‌آمد او به دنیا آمده تا زرهی جنگی یونان را به تن کند، اما من حتی ندیدم او چطور جلوی حمله‌ی گاو ایستادگی کرد.

متأسفانه در همان لحظه گاو دیگر هم از پیدا کردن آنابت خسته شده بود. او برگشت و پشت سر کلاریس، دقیقاً همان جایی که او محافظ نداشت، چرخی زد.

من فریاد زدم: «پشت سرت! مواظب باش!»

من نباید چیزی می‌گفتم چون این کار تنها باعث شد تا او وحشت‌زده بشود. گاو اول به سپر او حمله کرد و خط دفاعی شکسته شد. کلاریس به عقب پرت شد و روی یکه تکه زمین با علف‌های سوخته فرود آمد. گاو به کلاریس حمله کرد، البته بعد از این که باقی جنگجوها را با نفس‌های آتشین‌اش سوزاند. سپرهاشان در جا در دست‌هاشان ذوب شد و وقتی که گاو دوم برای کشتن کلاریس به او نزدیک شد، پا به فرار گذاشتند.

من به سرعت به سمت او دویدم و کلاریس را با تسمه‌ی زره‌اش گرفتم و حرکت کردم. من او را از مسیر حرکت گاو دوم دور کردم. با یک موج آب یک ضربه‌ی محکم به گاو زدم و یه زخم بزرگ روی پهلویش ایجاد کردم، اما او فقط ناله کرد و به حرکت‌اش ادامه داد.

او به من برخورد نکرد ولی می‌توانستم گرمای پوست فلزی‌اش را حس کنم. دمای بدنش می‌توانست یک گوشت یخ زده را کامل بپزد.

کلاریس همین طور که سعی داشت دستش را از دست من آزاد کند، گفت: «بذار برم، لعنت به تو، پرسی.» او را روی یک پشته، کنار درخت کاج انداختم و به سمت گاوها برگشتم. ما الآن روی شیب تپه بودیم، دره‌ی اردوگاه دورگه‌ها دقیقاً زیر پای ما بود- کابین‌ها، مقرهای آموزش، آن خانه‌ی بزرگ- همه و همه در خطر بودند اگر آن گاوها می‌توانستند از ما رد شوند.

آنابت با فریاد به جنگجوها دستور داد تا پخش بشوند و حواس گاوها را پرت کنند.

گاو اول یک دور بزرگ زد و مسیرش را به سمت من کج کرد. به محض این که از وسط تپه رد شد، جایی که مرز نامریی باید جلوی او را می گرفت، سرعتش کم شد، چرا که داشت با یک باد سهمگین مبارزه می کرد؛ اما موفق شد و به حرکتش به سمت من ادامه داد. گاو دوم هم برگشت تا به سمت من بیاید، در حالی که از زخمی که من به آن وارد کرده بودم، آتش بیرون می زد. نمی توانستم بگویم که آیا او دردی احساس می کرد یا نه، او طوری به من خیره شده بود که انگار یک مسئله‌ی شخصی با من داشت.

من نمی توانستم هم زمان با دوتا گاو مبارزه کنم. قبل از این که گاو اول بتواند به میدان جنگ برگردد، باید اول از شر گاو دوم خلاص می شدم. از همین حالا بازوانم خسته شده بودند. مدت‌ها بود که با شمشیر تمرین نکرده بودم، اصلاً آمادگی نداشتم.

من دویدم اما گاو دوم به سوی من شعله شلیک کرد. همان طور که هوا به شدت داغ می شد من جا خالی دادم. تمام اکسیژن از ریه‌هایم خارج شده بود. پایم به یه چیزی گیر کرد - شاید یه ریشه‌ی درخت - و قوزک پایم به شدت درد گرفت، اما باز هم با شمشیرم ضربه‌ای دیگر به هیولا زدم و تکه‌ای از پوزه‌ی زشتش را کندم. او به سمت دیگری تاخت، وحشی و گیج. اما قبل از این که بتوانم احساس خوبی نسبت به کارم پیدا کنم، سعی کردم بلند شوم و پای چپم زیر بدنم خم شد. قوزک پایم پیچ خورده، یا حتی شکسته بود.

گاو اول مستقیم به سمت من یورش آورد. هیچ راهی نبود که بتوانم از سر راهش کنار بخزم.

آنا بت فریاد زد: «تایسون، کمکش کن.»

از جایی نزدیک دامنه‌ی تپه، تایسون ناله کنان گفت: «نمی ونم... رد... بشم.»

- من، آنا بت چیس، به تو اجازه می دم که وارد اردوگاه بشی.

لرزه‌ی شدیدی کناره‌ی تپه را لرزاند. ناگهان تایسون آن جا بود، در حالی که به سرعت به من نزدیک می شد،

فریاد می زد: «پرسی به کمک احتیاج داره.»

قبل از این که بتوانم به او بگویم نیازی نیست، او بین من و گاو میش پرید، که درست در همان لحظه یک

طوفان هسته‌ای از آتش ایجاد کرده بود.

فریاد زدم: «تایسون.»

باد مثل گردبادی قرمز شروع به گردش به دور او کرد. می‌توانستم سایه‌ی سیاه بدنش را بین گردباد بینم. با اطمینان هولناکی می‌دانستم که دوست من الآن به یک ستون خاکستر تبدیل شده است.

اما وقتی طوفان خوابید، تیسون هنوز آن‌جا ایستاده بود، بدون این که هیچ صدمه‌ای دیده باشد. حتی لباس‌هایش هم نسوخته بود. حدس می‌زدم گاو هم به اندازه‌ی من شوکه شده بود، چون قبل از این که بتواند شعله‌ی دومی را روانه کند، تیسون مشتش را محکم به صورت گاو زد: «گاو بد!»

مشت‌های او انگار یک دهانه‌ی آتشفشان روی صورت گاو، جایی که قبلاً پوزه‌ی او قرار داشت، درست کرده بود. دو ستون کوچک آتش از گوش‌های گاو بیرون زد. تیسون دوباره او را زد و برنز زیر دست‌هایش مثل یک ورقه‌ی فویل آلومینیومی مچاله شد. گاو الآن دقیقاً مثل یک توله سگ بود که محکم بهش مشت زده باشی.

تیسون فریاد زد: «بشین!»

گاو شوکه شد و روی کمرش به زمین افتاد. پاهای بی‌جانش در هوا تکان می‌خورد و از سرش دود بیرون می‌زد.

آنابت به سمت من دوید تا از سلامت‌ام اطمینان پیدا کند. انگار قوزک پایم در اسید رفته باشد، اما او به من کمی از نوشیدنی المپیان، از قمقمه‌اش داد تا از آن بنوشم، و بهبودی من به سرعت آغاز شد. موهای دستم کاملاً سوخته و از بین رفته بود.

پرسیدم: «گاو دوم چی شد؟»

آنابت به پایین تپه اشاره کرد. کلاریس حساب گاو دوم را رسیده بود. او نیزه‌ی افسانه‌ای خود را در پای عقب آن گاو فرو برده بود. حالا گاو، با پوزه‌ای که نصفش را از دست داده بود و زخم عمیقی که روی پهلویش داشت، در حالی که سعی می‌کرد با حرکاتی آهسته بدود، همین‌طور در مسیری دایره‌ای تلو تلو می‌خورد؛ مثل یک چرخ و فلک حیوانی.

کلاریس کلاه‌خودش را برداشت و به سمت ما به راه افتاد. یک رشته از موهای چسبناکش در حال سوختن بود اما به نظر نمی‌آمد او متوجه شده باشد. سر من فریاد زد: «تو همه چی رو خراب کردی، می‌تونستم از پیش بر پیام!»

من شوکه‌تر از آن بودم که بخواهم پاسخی بدهم. آنابت غر و لندکنان گفت: «خوشحالم که می‌بینمت، کلاریس.»

کلاریس خرخری کرد و به من گفت: «اه! هیچ وقت، هیچ وقت، سعی نکن منو نجات بدی.»

آنابت گفت: «کلاریس، چند تا سرباز مجروح داریم.»

این حرف، کلاریس را به خودش آورد. حتی کلاریس هم به سربازهای تحت فرمانش اهمیت می‌داد.

کلاریس غرغر کرد: «بر می‌گردم.» بعد آرام شروع به حرکت کرد تا خسارت‌ها را ارزیابی کند.

من به تایسون خیره شدم و گفتم: «تو نمردی.»

تایسون که به نظر می‌آمد خجالت می‌کشد، سرش را پایین انداخت.

- متأسفم که از فرمانت سرپیچی کردم و به کمکت اومدم.

آنابت گفت: «اشتباه من بود. کار دیگه‌ای نمی‌تونستم بکنم. باید به تایسون اجازه می‌دادم که از مرز عبور کنه و

به کمکت تو بیاد، وگرنه تو می‌مردی.»

پرسیدم: «اجازه بدی از مرز عبور کنه؟ اما...»

او گفت: «پرسی، تا بحال از نزدیک به تایسون نگاه کردی؟ منظورم اینه که... صورتشو. تاری چشمتو وقتی

بهش نزدیک می‌شی نادیده بگیر و دقیق بهش نگاه کن.»

تاری چشم باعث می‌شود که انسان‌ها فقط چیزی را ببینند که مغزشان می‌تواند تحلیل کند... می‌دانستم که این

موضوع می‌تواند نیمه خدایان را هم به اشتباه بیندازد، اما...

به صورت تایسون نگاه کردم. آسان نبود. من همیشه در نگاه کردن مستقیم به او مشکل داشتم، هیچ وقت هم نفهمیدم چرا. فکر می‌کردم بخاطر کره‌ی بادام زمینی باشد که همیشه لای دندان‌های ناصافش بود. خودم را مجبور کردم تا روی بینی بزرگ و کج و کوله‌اش نگاه کنم. بعد یک کم بالاتر به چشم‌ها.

نه... چشم‌ها نه.

یک چشم. یک چشم. یک چشم بزرگ و قهوه‌ای، مثل چشم گاو. درست در وسط پیشانی‌اش، با مژه‌هایی ضخیم و اشک‌هایی بزرگ که روی گونه‌اش به پایین می‌ریخت.

من من کنان گفتم: «تایسون... تو یه...»

آنابت گفت: «سایکلاپسه. با توجه به شکل و شمایلش فقط یه نوزاده. احتمالاً به این دلیل که اون نتونست به راحتی گاوها از مرزها رد بشه. تایسون یکی از یتیم‌های بی‌خانمانه.»

- یکی از چیا؟

آنابت با ناراحتی گفت: «اون تقریباً توی همه‌ی شهرهای بزرگ هستند. اونا... اشتباهی هستن پرسی. بچه‌های ارواح طبیعت و خدایان... خب، اگه دقیق‌تر بخوایم بگیم، یه خدای خاص، معمولاً... و اونا همیشه سالم به دنیا میان. هیچ کس اونا رو نمی‌خواد. اونا دور انداخته می‌شن. اونا با خلق و خویی ددمشانه در خیابان‌ها بزرگ می‌شوند... نمی‌دونم این یکی چجوری تو رو پیدا کرد، ولی مشخصاً اون تو رو دوست داره. باید ببریمش پیش چیرون، اجازه بدیم اون بگه که چیکار کنیم.»

- اما آتش، چطوری...؟

آنابت که انگار موضوع ناخوشایندی را به خاطر می‌آورد، حرفم را قطع کرد و گفت: «اون یه سایکلاپسه. اونا کارای خدایان رو انجام می‌دن. اونا باید از آتش مصون باشن. این چیزیه که می‌خواستم بهت بگم.»

من کاملاً شوکه شده بودم. چطور ممکن بود من هیچ وقت نفهمیده باشم که تایسون چه بود؟ اما وقت نداشتم که آن موقع به موضوع فکر کنم. تمام کناره‌ی تپه داشت می‌سوخت. باید به جنگجوه‌های زخمی رسیدگی

می شد و هنوز دو تا گاو زخمی بودند که باید از شرشان خلاص می شدیم، که البته من فکر نمی کردم در سطل های بازیافت معمولی مان جا شوند.

کلاریس برگشت و خاکستر را از پیشانی اش پاک کرد.

«جکسون، اگه می تونی وایسی بلند شو. ما باید زخمیا رو به خونه ی بزرگ برگردونیم، بذار تانتالوس بفهمه چه اتفاقی افتاده.»

پرسیدم: «تانتالوس؟»

کلاریس با بی حوصلگی گفت: «برنامه ریز فعالیت ها.»

- چیه برنامه ریز فعالیت هاس، آرگوس کجاست؟ اون رئیس امنیتیه. اون باید این جا باشه.

کلاریس با ترش رویی گفت: «آرگوس اخراج شده. شما دو تا خیلی وقت نبودید. اوضاع تغییر می کنه.»

- اما چیه... اون به مدت سه هزار سال بچه ها رو آموزش می داد تا با هیولاها بجنگن. اون نمی تونه به این راحتی بره. چه اتفاقی افتاد؟

کلاریس بشکنی زد و گفت: «اون اتفاق افتاده.»

او به درخت تالیا اشاره کرد.

تمام کمپ نشین ها داستانی را که درباره ی درخت وجود داشت می دانستند. شش سال پیش، گراور، آنابت و دو نیمه خدای دیگر به نام های تالیا و لوک در حالی که توسط یک لشکر از هیولاها دنبال می شدند به کمپ دورگه آمده بودند. وقتی آن ها بالای تپه گیر افتادند، تالیا، یکی از دختران زئوس، با تمام قدرت جلوی هیولاها ایستادگی کرده تا دوستانش بتوانند فرار کنند. وقتی او در حال جان دادن بوده، پدرش، زئوس، دلش به حال او سوخته و او را به درخت کاجی تبدیل کرده. روح او یک مرز حفاظتی دور کمپ ایجاد کرد که جلوی هیولاها را می گرفت. درخت کاج از آن به بعد آنجا بود، قدرتمند و سالم.

اما اکنون، برگ‌های سوزنی‌اش زرد شده بود. پشته‌ی بزرگی از برگ‌های ریخته‌اش پایین درخت را پوشانده بود. در وسط تنه‌ی درخت، حدود یک متر بالاتر از زمین، سوراخی بود که شیرهی سبز رنگی از آن بیرون می‌آمد.

انگار سینه‌ام یخ زد. حالا می‌فهمیدم که چرا کمپ در خطر بود. مرزهای جادویی داشتند از بین می‌رفتند، چون درخت تالیا داشت می‌مرد، یک نفر آن را مسموم کرده بود.

WWW.NOGHARLACAMIR

دست‌اندر کاران:

مترجم فصل: معین دیهیمی

ویراستار فصل: نیما کهندانی، یاسمن حسینی

مدیر پروژه: معین دیهیمی

حامیان پروژه: وبگاه پارسی پرسى جکسون:

WWW.PERCY-JACKSON.IR

ادامه دارد...

فصل ۵: سه روز دیگر در تارنمای نوقلم